

بن وا گذاشتند .

یگانه گفت بین چه نقشه خوبی برای تو کشیدم . اگر بعرف من گوش نداده بودی این وجه و احترام را بدست نمی آوردی بین چه خوبم .

یگانه راست میگفت و منم از این شهرت و محبوبیت کیف میکردم اما يك غم پنهانی همیشه از اعماق قلبم سر میکشید و تار و پود وجودم را می فشرد .

احساس کردم که این شور و شهرت بالاخره مایه بدبختی من خواهد بود گاه و بیگاه با یگانه از این ابهام دردناک صحبت میکردم . میگفتم که عزیزم نمیدانم چرا رنج میبرم ، چرا میترسم ، چرا چشم من همیشه از يك حادثه شرانگیز انتظار میکشد ؟

یگانه میخندید و با همان لحن دلربا که مخصوص اب و دهان خودش بود میگفت :

- راستی که عقلت کم است باید ترا بد کتر چهرازی نشان بدهم راست راستی که دیوانه ای امامن و تود دیوانه را دوست دارم شاید اگر دیوانگی تو نبود اصلا دوستت نمیداشتم

خودم هم خودم را مسخره میکردم . یعنی چه مگر زهر ماری دارم که باید غصه دار باشم .

دوست صمیمی من « احسان » بیش از همه سر بسرم میگذاشت باو گفتم « بودم که تلخی های نامحسوسی را در کام خود احساس میکنم و این حرف چون يك کمی « قلبیه » بود بهانه خوبی بود که مرا جوانی مایه خولیا بیانی و سفسطه باف بشمارد .

احسان پسر يك تاجر بازار بود . اگر چه چندان خوشگل نبود ولی خیلی خوشخو و مهربان بود .

این هنگام که من سرو صدائی توی جوانان هر دوست تهران انداخته بودم احسان هم با من گرم شده بود

این پسر هر دوست ابتدا در اداره یعنی در جای کار روزانه خودم دیدارم آمده و مرا از نزدیک شناخت . چندی گذشت و با هم آشنا بودیم . که کم دوست شدیم . دوستی ما از اداره بخیا بان آمد و از خیا بان بنخانه کشید و دیگر با هم صمیمی شده بودیم شب و روز در خانه او یا در خانه من . همه جا با هم بودیم وقت و بی وقت تدارك و تهیه میدیدیم و با اتومبیل قشنگی که تازه خریده بود

بگردش میرفتیم.

اگرچه حال و کارم خوب بود و من حاجتی بکیسه و کاسه کسی نداشتم، اما اطیبیان داشتم که هر وقت بهرچه بول نیازمند باشم در اختیار من خواهد بود زیرا میدانستم که دوست از برادر بهتری مثل احسان دارم احسان سربسرم میگذاشت و میگفت از این فکرهای مالی بخولیا می توحیرت می‌کنم ... چطور آدم «یک تلخی نام محسوس» را در کام خود «احساس» میکند «احساس یک یک تلخی نام محسوس» این حرف خنده آوری است.

احساس نام محسوس یعنی چه؟ این دیگر از قوطی کدام عصار در آمده است.

اگرچه حق با احسان بود، خودم بهتر میدانستم که نام محسوس احساس شدنی نیست ولی یک ندای نهائی از اعماق ضمیرم بمنمزم میافتاد و این ندا میگفت تو بدبختی، تو بیچاره‌ای، تو داری بطرف فنا و فساد میروی تو نابود خواهی شد.

از دست جانم بستو بودم^۲ میترسیدم دیوانه شوم.

ترس من هم از دیوانگی بدیوانگی من کمک میداد.

غم بی جا و بی جهتی را که قلبم رامیفشرد نمیگذاشت مثل همیشه بگو و بخند باشم.

از طرفی هم روز بروز آشفته تر به هنرم میپرداختم. بکار خودم سخت دلبسته بودم.

سعی میکردم هر نوبت از نوبت پیش گرمتر بخوانم و هر هفته از هفته پیش بیشتر نامه تحسین و تشویق بگیرم و همیشه دوروبرم شلوغ باشد.

من این پاداش را بر هرچه طلا و جواهر است ترجیح میدادم ولی یگانه مثل اینکه از کار و کردارم چندان رضان بود.

خودش این راه را جلوی پای من گشوده بود و پنهان از من خودش از کار خود پشیمان بود. احساس میکردم که از عزالت و انزوای من رنج می برد و از شور و شری که بر او انداخته ام ناراضی است اما در عین حال مثل همیشه با من مهربان است و حتی از تشویق و تسلا هم نسبت بمن دریغ ندارد.

یگانه، تو بمن میگفتی که سعی کن پیش بروی، سعی کن که آوازه هنر تو (بیننگ کراسبی) را در آمریکا و (تینوروسی) را در اروپا خاموش کند، پس چه شد که ... چه شد که از کار خود پشیمان شده‌ای؟ ولی حرفهای یگانه هم بمن دلگرمی میداد. خودم را سرزنش میدادم که چرا در حق وی بناحق

فکر میکنم . این مجال است که منبع الهام و آسمانی وحی من نسبت بهنرم
حمود باشد .

هرک مادرم •

این مجال است که یگانه من از «سوگه» و پیشرفت اجتماعی من
دلتنک شده باشد .

مگر نمیدانم چقدر پیش من عزیز است ، مگر نمیداند که هرچه
دارم از او دارم .

سرم بکار گرم بود ، همسرم سایه آسایش و پناه مطمئن من بود .
یگانه نمیکنداشت خسته باتم ، یگانه اجازه نمیداد که غصه بخورم .
یگانه تنها زن من بود ، خواهرم بود ، برادرم بود ، همه کس و همه چیز
من بود • یگانه موجودی بیمانند بود •

یگانه وقتی که بامن بگردش و مهمانی میآمد آنقدر خوب میپوشید
و آنقدر شاعرانه و لطیف توالت میکرد و آنقدر زیبا و ظریف جلوه میبناخت
که صف دلبران تهران را بهم میپیچید •

دختران جوان خانمهای آلامدوشیک پوشهای انگشت نما را در برابر
خود گیج میکرد •

همه در پای این حور بهشتی که من به محفل آورده بودم زانوی تواضع
بزمین میگذاشتند • همه حیران ذوق و زیبایی و متانت و مناعت یگانه من
میشدند و جز خدا و خودم هیچکس نمیدانست که این الاهی جمال ، این ملکه
ظرافت و زیبایی در چهار دیوار خانه خود چه زن کد بانوییست •

چه خوب خیاطی میکند ، چه خوب آشپزی میداند هیچکس
نمیدانست که یگانه در خانه داری و شوهرداری یگانه آفاق است • کسی
باور نمیکرد که زن من حتی در جارو کردن و درخت شستن هم دست املترین
و کد بانو ترین زنهارا از پشت میبندد • من در کنار یگانه خوشبخت بودم
زیرا وی همسر ایده آل من بود •

حتی بخواب هم نمیدیدم که يك چنین موجود یگانه همسرش باشد •
من در کنار يك چنین انیس عزیز بکار خودم سرگرم بودم و جز
بهنرم بهیچ چیز فکر نمیکردم •

حتی از یادم رفته بود که فرسنگها دور از تهران مادری امیدوار و
نامزدی چشم انتظار دارم •

ناگهان یکروز توی نامه‌های فراوانی که از شنوندگان رادیو تهران دریافت داشته بودم نامه بیگانه‌ای بدستم رسید .

ابتدا چندان اعتنائش نکردم . حتی فراموشم شده بود که چنین پاکتی هم بمن رسیده است ، شب هنگام که این پاکت را باز میکردم تك و تنها در انتهای سالن کافه قنادی لاله‌زار پهلوی میز کوچکی نشسته بودم . عاشقانه شروع شده بود ، پراز گله و عتاب بود .

بیش و کم چشمانم با این تیپ نامه‌ها آشنا بود ولی دیدم که این یکی خیلی صمیمانه تر حرف میزند مثل اینکه بامن حساب و کتاب هم دارد . یواش یواش به ماجرا رسیدم . نوشته بود که مادرت شب پنج‌شنبه

پیش برحمت خدا رفته و آرزوی دیدار ترا بقیامت انداخته است . بی اختیار فریاد زدم : مادر ، مادر من اشك از چشمانم سرازیر شد .

هنوز هم نمیدانم نویسنده نامه چه کسی است ؟ تاپس از چند سطر نویسنده نامه را هم شناختم . این کاغذ را نامزدم زری برای من نوشته بود تازه بیادم آمد که من در ماهان مادری داشتم مادرم دختردائی مرا برای من نامزد کرده بود و اکنون سی‌چهل روز است که از مرك مادر مهربانم میگردد .

نمیدانم فاصله میان لاله‌زار تا خانه خودم را چه جوری پیمودم . بیگانه در نخستین نگاه پی به غوغای ضحیرم برد . مثل همه وقت آغوش گرم و معطرش بروی من گشوده شد .
- فراری ، چه شده ؟ بگو بینم .

نامه را بدستش دادم . سه چهار سطرش را خواند و بگوشه‌ای پرتابش کرد و آن وقت دستهای مرا توی پنجه‌اش گرفت و گفت حوصله ندارم این شرح کشف را بخوانم . خودت تعریف کن به بینم چکاری شده که اشك ترا در آورده است .
- ادرم مرد .

من همین را گفتم و سرم را توی سینه بیگانه فرو بردم . احساس کردم که بیگانه هم به غمخواری من گریه میکند ، بیگانه در همین دلجوئی که از من میکرد . اشك هم میریخت ، چند لحظه گریه کرد و بعد لب بنصیحت من گشود .

بیگانه گفت که چه کسی در این دنیا جاویدان خواهد ماند ، آنکس که همیشه میبرد کیست ؟

آنکس که تا ابد خواهد زیست جز خدا کسی نیست .
زندگی ما مقدمه مرگ ماست . ما بدنیآ آمده ایم که از دنیا برویم
این خانه بهیچ کس وفانخواهد کرد .

پس تو ای عزیزم غصه نخوردیر یازودعزیزان خودمان رادر آسمانها
خواهیم دید یگانه برای من بسیار صحبت کرد و میخواست با همین صحبتها
حادثه مرگ مادرم را معو کندولی حرف من حرف دیگری بود .

ناچار بودم سفری به ماهان بروم زری هم نوشته بود بیا و مزار
مادرت را بین بیا و بزندگان خود سرو صورتی ببخش . گفتم که هرچه زودتر
به ماهان خواهم رفت . از شنیدن اسم ماهان لرزید .

- آخر به ماهان میروی چکنی ؟

در آغوشش گرفته و اطمینان دادم که ده روزه برمیگردم . بیش از
ده روز از تو دور نخواهم ماند .

معمدا آرام نگرفت . تلاش میکرد بلکه مرا از فکر سفر منصرف
کند اما من شبیح کفن پوش مسادرم رادر برابر میدیدم که می گوید
بیا بیا .

يك كشش مرموز مرا بسمت کرمان میکشید .

بالاخره یگانه به مسافرت من رضا داد و تادم گاراژهم دنبال من آمد.
احسان هم آمد و بامن وداع کرد . به احسان سفارش بسیار کردم .
سفارش یگانه را هم کردم و گفتم از تو معرمت و مهربان تر ندارم ، زن من
خواهرتست و من از تو توقع دارم که توطی این ده روزه از همسر پرستاری کنی .
نگاه دلربای یگانه بدنبالم بود و تا اتوبوس «تثث» از پیچ خیابان
بگذرد ، من هم چشم بدنبال سرداشتم زیرا یگانه من باچشمان پراز اشك
هم گاراژ ایستاده بود .

شبیرا در اصفهان بسر بردم و فردا از راه یزد بسمت کرمان رفتم .



خبر مرگ مادرم راست بود . مادرم مرده بود و زری هم سیاه پوشیده
بود . اما بمن رونشان نمیداد . گفته شد که زری سه ماه پیش بعقد کریم آقا
درآمده همین چندروزه هم عروسی خواهد کرد .

کریم . اوه این کریم آقا که شريك بدجنس پدرم بود و بعد از پدرم در
حق مادست اندازی کرد . همین کریم بقول خودش انتقام مرا کشید و رفت و

و نامزد مرا عقد کرد .

کمی بمن برخوردی بود ولی آرام گرفتم . چیزی نیست . من که نمی -
خواستم با زرق و عروسی کنم من که خودم زن دارم دیگر از زری چه گله ای
داشته باشم . این من بودم که بی وفائی کردم و بدنبال عشق و آرزویم رفتم و
همه کس و همه چیز ، حتی مادر مرا هم در راه این عشق فدا کردم اما در این
فکر بودم که چه کسی این نامه را بمن نوشته است ؟ زری که با من قهر است .
پس این نامه از کیست ؟ تازه به این حقیقت پی بردم که نامه زری بخط زری نیست .
این کاغذ را دختر دانی من برایم نفرستاده و حتما باید زیر کاسه نیم کاسه ای
باشد . اگر چه خاطر من از خودم جمع بود زیرا کاری نکرده بودم که دشمن داشته
باشم ، ولی معینا میترسیدم .

شبح مخوفی از بدبختی و تباهی در پیش چشمم جلو میبرد . من آینده
خودم را بسیار وحشت افزا میدیدم .



چکنم ، با کریم کار دارم ، چاره ندارم مگر آنکه به دیدارش بروم .
بانیس خندی مرا پذیرفت و پس از صحبت کوتاهی سروصدا میان مادر
گرفت یکی من بگویم و یکی آن بگوید کار ما را بزود و خورد کشانید .
البته از کریم قویتر بودم ولی تادق دلی از او دریاورم سروصورت من
غرق خون شده بود ، آمدند و مادونفر را از جان هم سوا کردند ، باخشم و
دلنگی فراوان بنخانه بی صاحب خودم برگشتم و تصمیم گرفتم که يك باره
دل از ماهان و هر چه داریم بکنم و بتهران برگردم .

يك روز کار داشتیم تا وسائل بازگشت خودم را بتهران فراهم کنم .
در آنروز نه بنخانه کسی رفت و نه به کسی رونشان دادم . میخواستم بی
خبر همه و بی خدا حاضری از هیچکس آن جهنم دره را ترك کنم .
کارهای من جور بود ، جامه دانه را بسته بودم تا نیمه شب بیدار مانده بودم
زیرا خوابم نمیبرد . تازه که رفتم بخوابم دیدم درخانه ما را بشدت
می کوبند .

سرایدار ما که مثل همه از خیال مسافرت من بی خبر بود ، سراسیمه پشت
دروفت و سراسیمه تر برگشت

اسمش حسینقلی بود ، با مادرم نسبت دوری هم داشت حسینقلی ترسان
ولرزان بیالین آمد و گفت :

آقا، دوتا پاسبان آمدند، شمارا میخوانند، خنده‌ای کردم و گفتم
بر پدر شیطان لعنت هنوز هم دست بردار نیستند. تا بر خیزم و لباسم را بپوشم،
پاسبانها از پله‌ها بالا آمدند.

اوقاتم تلخ شد، یعنی چه. حق ندارند که بی اجازه صاحب‌خانه پا
بھیاط مردم بگذارند.

من داد و فریاد زیاد کردم اما پاسبان خونسرد بود، صبر کرد. وقتی
داد و فریاد تمام شد جلو آمد و دست بند را بدستم کرد:

چرا؟ آخر چرا؟

لبخندی زد و گفت جواب این چراها را پای میز استنطاق بشما خواهند

داد.

شب بزرندان رفتم

در کشمکش

تقریباً يك هفته اسیر زندان بودم و امیدانستم چه کرده‌ام.
نمیدانستم گناهم چیست. هیچکس نداشتم سراغم بیاید تا برای من
ماجرای را تعریف کند.

تا روز سه شنبه آن هفته برای نخستین بار پای میز مهاکمه رفتم.
از اسم من واسم پدرم و کاروبارم پرسیدند و بعد پرسیدند که با کریم
آقا چه نسبتی دارم. گفتند که کریم آقا شریک پدرم بود و بعد با دختردایی
من ازدواج کرد و بالاخره منسوب ماست.

از دعوا و مرافعه آنروز حرفی نزدیم اما به قرار تعریف مستنطق
شهربانی معلوم شد که بیست و چهار ساعت بعد از دعوی ما جنازه خون
آلود کریم را در نزدیکی «نی بند» پیدا کرده‌اند.

کریم آقا را کشته بودند، چه کسی این کار را کرد.
خدا میداند ولی شهربانی مرا قاتل شمرده و دستگیرم کرده است.
اگرچه من طی این چند روز اخیر که به ماهان آمده بودم حتی خیال
مسافرت به «نی بند» هم نداشتم، اما دست بر قضا آنروز به «باغ شاهزاده»
رفته بودم.

اعتراف کردم که به باغ شاهزاده رفتم و این اعتراف سوء زن پلیس
را تقویت کرد.

زربکه هنوز با احترام مرك مادرم از لباس سیاه در نیامده بود حالا

۱۶۶۰۱

باید يك سال ديگر هم باين سياه پوشی ادامه بدهد ، طفلك چه شانسى داشت .
زرى پيش از همه جوش ميزد . ميخواهد تلافى همه چيز را سر من
در بياورد . زرى ميگويد كه بايد قاتل شوهر مرا پيش چشم بدار بزنيد .
من ميدانستم كه دل زرى خيلى زياد بر حال كريم آقا نسوخته و آتش
چشمش از كانون ديگرى شعله ميكشد اما حرف حسابى نداشتم ، تازه هر چه
باشد زن جوانيست كه ميخواهد بخاطر شوهرش خونخواهى كند .

مسافرت ده روزه به بيست روز وسى روز طول كشيد و از سى روز هم
گذشت . و حالا پس از چهل و شش روز بازداشت با پرونده به كرمان ميروم
كه تحت تعقيب و تحقيق قضائى قرار گيرم .
چه بگويم كه چه كشيدم و چه چشيدم . از خودم ميگذرم بالاخره به
يك نفر متهم ، آنهم متهم بقتل كه نبايد خوشتر از اين بگذرد خاطر من براى
يگانه بيقرار بود .

بارها خواهش كردم كه قلم و كاغذى بمن برسانند تا براى همسر
ماجرارا بنويسم . بنويسم كه چه روز گارى دارم و لى هر چه فكر كردم نتوانستم
براى بيگناهى خودم گواه بياورم گرفتم كه بالاخره در برابر قانون تبرئه
شوم ، مگر بيگانه تبرئه ام خواهد كرد .

حساب همسر خيلى مستقيم است . يگانه فكر ميكند كه تازه گيها
شوهرش بياد نامزد سابق خودش افتاده و نامه اى با سمش جعل کرده و بهانه
گرفته و به ماهان رفت و در ماهان كريم آقارا كه رقيب عشقش بود از ميان
برداشت با اين اميد كه زيرا براى خودش نگاه بدارد . از كجا معلوم
است كه بهوس عروسى زرى اينراه دور و رنج بسيار را به پيش نگرفته است
از سختى من چه در شهر باني ماهان و چه در عدليه كرمان پرونده مرا
بنام جوانى كه تحت تاثير حسد و رقابت قرار گرفته و دست بخون رقيب فرو
برده تنظيم کرده بودند . هر چه فرياد ميزدم كه بيگانهم فرياد من به گوش
قانون فرو نميرفت .

يك سال تمام در كرمان زندانى بودم و بعد از يكسال پرونده من
بتهران فرستاده شد و خودم را هم بعنوان قاتل بادست بسته بزندان قصر انتقال
دادند و معاكمه من گاهى تند و گاهى كند در جريان بود .

من جز خدا پناهى نداشتم و جز خدا هيچكس گواه بى گناهى من نبود
اگرچه در ظلمت زندان فشرده شده بودم و اسم من ، هم بعنوان قاتل

بر سر زبانها افتاده بود و روی پخته آبروی برای من باقی نمانده بود ولی
معینا نور امید در دلم میدرخشید .

میدانستم که بیگناهم و اطمینان داشتم که تیرته خواهم شد و از زندان
نجات خواهم یافت .

بنجات خود امیدوار بودم اما از یگانه عزیزم خبر نداشتم
او کجاست ، چکار میکند ، یک سال و نیم است که از روز وداع مامی
گذرد ، باید بنحانه پدرش رفته باشد . من که مال و منال نداشتم کسه برایش
بگذارم . از طرفی بیادم آمد که یگانه هنوز بسامادر ودائی خود آشتی
نکرده است .

اگر خلق مرا ببخشند و قانون تیرته ام کند ، یگانه از گناه من چشم
نخواهد پوشید . یعنی این گناه نا کرده را در باره من غیر قابل اغماض خواهد
دانست .

یو اش یو اش این خیال در من تقویت میشد . یکی دوبار از اداره زندان
خواهش کردم که بوسیله پلیس از خانه و خانواده ام احوالی پرسد اما دعای
من مستجاب نبود زیرا بولی نداشتم که پلیس و سر پلیس را راضی کنم .
داشتم سر بندیوانگی میزدم تصمیم گرفته بودم که بهر وسیله که مقدور
است از زندان فرار کنم و دیوانه وار خودم را به یگانه برسانم که ناگهان
خودش را دیدم .

خودش بسراغ من آمد ولی ای کاش که آرزوی دیدارش را بگور میبرد
ایکاش نمی دیدمش ، ایکاش در زندان میبرد و تاقیامت با او رو برو
نمی شدم .

یگانه از من نپرسید . نه از حال من و از روزگار من ، بی آنکه نوی چشم
من نگاه کند ، اسم طلاق بمیان آورد ،
یگانه گفت که تکلیف تو معلوم نیست و من نمیتوانم بیش از این سرگردان
و بی تکلیف باشم .

بیش و کم انتظار داشتم که از یگانه نامهربانی بینم اما اینطور هرگز
هرگز بغواب نمیدیدم که یگانه با وفا ، یگانه مهربان ، یگانه نازنین اسم
طلاق بمیان بیاورد .

دست و پا کردم که توی چشمان من نگاه کند ولی او نگاهش را از من
میدزدید . نگاهش را از من مضایقه میکرد .

حتی نگاهی راهم از من دریغ میداشت حتی يك نگاه ، لجم گرفت ،
گریه ام گرفت ، به فریاد آمدم اما هم سرم خون سرد بود .
خونسردانه با قلاب کمر بندش بازی میکرد ؛
گفتم اگر بنده از بندم را سوا کنند من طلاق نخواهم داد ؛
و اگر در زیر شلاق بمیرم دست از تو نخواهم کشید .
لبخندی زد و همانطور که چشمش با آن طرف نگاه میکرد و دستش به
کمرش بند بود گفت .

— بالاخره رضاخواهی شد ، من بیش از این حرفی با تو ندارم . من میدانم
که چاره ای جز طلاق من نداری بی آنکه از من جوایی گوش کند ، گذاشت
و رفت .

میدیدمش که دارد میرود . میرود و جان من هم بدنبالش پرواز می کند
بیش از یکسال است که در دست قانون گرفتارم . از پای این میز پای
آن میز ، از این محکمه بآن اداره شبها من در ظلمت زندان می گذردم و روزهای
من در انتظار مرگ شب میرسد ولی امشب من شب عجیبی است . امشب شبی
است که می بینم تنها هستم .

تازه نخستین شبی است که پی بید بختی و بیچارگی برده ام .
تا کنون فکر میکردم که یگانه را دارم و بعد از هر چند سال بالاخره
در این ظلمتگده بروی روشن یگانه ام گشوده خواهد شد ولی حالا را چکنم
حالا که دیگر یگانه را از دست داده ام برای چه زنده باشم ، افسوس که
دستی هم بجان خود ندارم تا از زندگی خلاص شوم .

اگر چه قاتل من نبودم ، هم خودم میدانستم که من بیگناهم و هم خدا میدانست
که من بیگناهم ولی پیش خود گفتم چه خوب بودم محکوم میشدم و اعدام می
کردند و دیگر این دنیا را بی همسر عزیزم نمی دیدم .
آنشب تا صبح بیدار بودم . در زندگسی من شبهای بیداری چندان
تازگی نداشت چه بسیار شب را که تا سپیده دم ستاره شمردم ولی امشب من
شب دیگر است .

فکر من بعقب برگشت . آن روز را بیاد آوردم که همین یگانه را در
گردشگاه زریسف دیدم و بعد از آن روز روزها ... تا تهران و تاعروسی و
تا ... تا امروز را دیدم که آمد و خندان و خونسرد از من طلاق خواست انگار
نه انگار که روزی مرادیده باشد با در میان من او قول و قرار و پیوند و پیمانی

باشد .

انگار نه انگار که من و او روزی همدیگر را دوست داشتیم .
انتظار داشتم که بنشیند و با من حرف بزند و از حال من پرسد و گله
کند و عتاب کند و بعد حرفهای مرا گوش بدهد و بیجا از من غصه نخورد .
ایوای رفتی؟ تو هم رفتی تو هم ای بخت بیدار و بلند من از من بر
گشتی؟ ای یگانه چه شد آن مهر بانیهها و عداکریها چه شد آن دلجوئیها
و دلنوازیها .

دو روز دیگر احسان بسراغ من آمدمی دانستم که من مثل زندانیهای
مجرد از دیدار دوستان محروم و دوستانم حق ندارند سراغ مرا بگیرند،
ولی این را هم میدانستم که احسان جوان پولدار و دست و دل بازیست ، پول
میریزد و خرج میکند و بالاخره مرا می بیند .
قیافه احسان با همه خنده و خرسندی که داشت در چشم من وحشت زان
جلوه کرد .

سلام کرد و دستش را بطرف من جلو آورد :

خواه و ناخواه دستش را فشردم اما لب از لب نگشودم .

— بگو ببینیم ، کجا بودی ؟ چه شد که بزندان رفتی تو که بقصد بکسفر

ده روزه رفته بودی چرا برنگشتی این دعو کردنت چه بود ، این قتل و جنایت
این جریانیها ؟

فریاد کشیدم بشما مربوط نیست

— آخر گوش کن دوست من ، شنیدم که یگانه از تو دیدار کرد ، اینطور

است ؟

— البته خودتان بهتر میدانید ، این مقدمه با دست خودتان چیده شده .

است .

احسان با رنگ پریده و لبهای ارزان گفت چه کسی گفته که من مقدمه

چینی کرده ام بمن چه ارتباطی دارد . من . . .

صدای احسان با آهنگ گریه آلودی بگوشم رسید .

— بخدا من نمیدانستم چه بسرت آمده تا دیشب از تو خبری نداشتم . هر

چه برای تو نامه فرستادم بی جواب ماند . هر چه تلگراف کردم تلگرافی بمن نرسید .

دیشب یگانه ماجرای ترا بمن تعریف کرد و گفت رفتی و از او

طلاق خواستم . من در عالم دوستی نصیحتش کردم . پندش دادم ، تا بالاخره

آرامش کردم . حالا هم آمدم ببینم چه میخواهی ، با چه کسی کارداری تا اگر

ز دستم برمیآید بغاطر آزادی تو دست و پا کنم .

آهسته آهسته حالم جا آمد ، در دل بخودم ناسزا و نفرین گفتم . یعنی چرا در حق دوستی باین مهربانی و ملامت بک چنین خیالهای بیهوده ای را در مغزم پرورانیده ام

- احسان مرا ببخش ، فکر من در حق تو از بس قبح و زشت بوده که نمی توانم بگویم در حق تو فکری کرده ام ، مرا ببخش ای دوست عزیز .

گفتم احسان عزیز ، من از تو نه پول و نه کمک هیچی نمیخواهم . فقط کمک کن که یگانه از این خیال برگردد ، ترا بخدا نگذارم از من طلاق بگیرد ، من بی یگانه نمیتوانم زندگانی کنم .

احسان جلو آمد و مرا بوسید و قول داد که نگذارم همسرم اسم اطلاق را بمیان بیاورد و باز هم قول داد که او را با من آشتی بدهد

وقتی که قول و قسم ما تمام شد . نشستم و ماجرای خود را از اول تا آخر برایش تعریف کردم و گفتم عزیزم اگر دست و دامن من بخون کسی آلوده بود پیش تو بروز میدادم . اما باور کن که من و کریم در آن روز ، یعنی روز حادثه اساساً همدیگر را ندیده بودیم .

احسان دوباره کیف پولش را در آورد که جلوی من خالی کند . قسمش دادم که دیگر اسم پول را بمیان نیاورد و قسم خوردم که بعد کافی پولدار هستم ، داروندارم را در ماهان فروخته بودم و پول داشتم .

احسان از من خدا حافظی کرد و رفت و فردا یگانه را برداشت و بزندان آمد .

دیدم یگانه من باز همان یگانه مهربان است . میگوید و میخندد و بن امید و نوید میدهد .

یگانه گفت مرا ببخش ، اگر دیروز با تو خشونت کردم گناه من نبود ، آخر کدام زن دیدی که بقدر من حوصله و صبر داشته باشد .

- ای یگانه ، ای عزیز من ، من از تو شرمندم ، من از روی تو خجالت میکشم ، بخدا من بی گناهم ، مرا بی جرم و گناه بزندان انداختند آخر چطور باور میکنی که دست من بخون کسی فرو برود .

اینکار از من ساخته نیست .

برای من با دست خود شیرینی پنخته بود .

آخ ، روزگاری بود که شیرینی دست بخت یگانه را نچشیده بودم .
مثل اینکه دری از درهای بهشت بروی من باز شده و نعمت های بهشتی یعنی
هرچه نعمت ولذت که در بهشت آفریده شده همه را در این يك ظرف کوچولو
جاداده اند و برای من آورده اند . یگانه هم یگانه نیست بلکه همان حور
بهشتی است که همیشه بهشت عشق و سعادت من بود .
کامی شیرین کردیم و گفتیم و شنیدیم و دو ساعت تمام با یگانه و احسان
سرگرم بود .

هنگام غروب احسان و یگانه رفتند و دوباره هوس شدید من بزندگانگی
و آزادی تجدید شد . احساس میکنم که دیگر نمیتوانم در چهار دیوار محبس
اسیر باشم . دیگر این زندگانگی دارد مرا میخورد .

خدایا ...

طلاق ..

یک هفته گذشت ولی برای من یک هفته نبود ، این هفتاد سال بود .
میخواهم با این بازوان لاغر زنجیر پولادین را از هم بگسلانم .
میخواهم آنقدر سر بدیوار محبس بکوبم که دیوار را بشکافم و از این
بند غم آزاد شوم .

ای داد و بیداد . من زنی به زیبایی و مهربانی یگانه دارم و از
دیدارش بی بهره ام .

من خانه دارم و باز هم توی زندان میخوابم . این برای من تحمل
پذیر نیست .

و کیل مدافع من آمد تا بامن صحبت کند و از من بنخاطر لایحه دفاعی
کمک بگیرد .

دست بدامنش زدم و گفتم هر طور شده ، بهر قیمت تمام میشود کارم
را یکسره کنید . یا بدارم بکشید و با آزادم کنید دیگر تاب و تحمل من تمام
شده است . دست من بدامن شما . خون من بگردن شما .

آقای ددال . کمی فکر کرد و گفت شما گناهی نکرده اید که اعدامتان
کنند . چرا ، اعدام برای چی ؟

گریه کنان دست بدامنش زدم :

— پس آزادم کنید . جانم بلب آمد ای آقا .

و کیل مدافع پهلوی من نشست و دوباره فکر کرد و بعد از يك فکر

تقریباً دنباله داری گفت يك راه درپیش است:

چه راهی ؟

سرا پای من میله زبید آیا چه راهی برای نجات من فکر کرده است ،
- راه نجات شما اینست که خانم خودتان را بخانه دائیش فرستید .
از قرار معلوم باهم آمد و رفتی ندارند، بگذارید آشتی شوند . تنها دائی
این خانم است که میتواند کمک کند و طی يك هفته كلك این اشكال را بکند.
این کار را از دست دائی خانم شما برمیآید .

مثل اینکه دنیا را بمن داده اند . خواستم آقای «دال» و کیل مدافع
و پشتیبان دل-وزم را ببوسم ، ولی نگذاشت . آخر خیلی کثیف بودم :
آقای دال لبخندی زد و کیفش را برداشت و رفت و من بیصبرانه چشم
براه یگانه و احسان بودم .

خوشبختانه یگانه سراغم آمد ، یگانه تنها آمده بود .
من يك بند میخندیدم :

- فراری! خدارا شکر که خوش و خرسندی مگرچی شده که میخندی؟
گفتم یگانه عزیزم ، کلید نجاتم پیدا شده و این کلید در آستین تست
- کلید؟ کدام کلید؟ چیزی نمیفهمم .

از بس دست و پاچه بودم فریاد زدم دائی جان! دائی جان زبانم پاك بند
آمده بود . یگانه نشست من کمی بر اعصابم تسلط یافته بودم و راهنمایی
های آقای «دال» را برایش تعریف کردم و گفتم اگر دائی جان با ماسر آشتی
بگیرد کار ما بر راه است .

یگانه حالت اسف انگیزی بچشمانش داد و گفت دائی جان! این محال
است که مرا بپذیرد و محال است که من با بخانه اش بگذارم . مگر میان ما جای
آشتی باقی است .

- عزیزم چرا؟ چرا تو بخانه دائی خودت با نمیگذاری چکاری شده
که دیگر جای آشتی نباشد .

- دائی جان قسم خورده که تا من و تو زن و شوهریم به روی من نگاه نکند
فکر کن . - بتا بر این
بعض گلویم را فشرد .

یگانه گفت غصه نخور صبر کن . من میروم و تحقیق میکنم ، اگر تنها
راه چاره ماهمین است فقط برای «فورمالیت» کار طلاق را صورت میدهم

و در همان روز که در زندان بروی تو باز میشود ، آغوش من هم بروی تو گشوده خواهد بود ، میفهمی بی درنگ با هم ازدواج می کنیم .
 دیگر کسی نیست که از ازدواج مجدد ما جلو گیری کند .
 این را گفت و ماچم کرد و رفت که به قول خودش در اطراف این مسئله فکر کند بلکه تکلیف نهایی را بشناسد .



عشق با آزادی ، امید اینکه بالاخره از پشت میله های زندان بیرون خواهم رفت ، آرزوی اینک چشم من بنور آفتاب و روشنایی زندگانی خواهد افتاد از پادرم آورد . پیش نهاد یگانه تسلیم شدم یگانه گفت که دانی جان بهیچ صراطی مستقیم نخواهد شد . تا طلاق نامه رسم و جدی مرا نبیند برای نجات تو اقدام نخواهد کرد . در اینجا قیافه مصومی گرفت و گفت باور کن که این فورمالیته حرمت عشق ما را نخواهد شکست من ترا « برای همیشه » دوست خواهم داشت . من « برای همیشه » مال تو خواهم بود « برای همیشه » روز سه شنبه دوازدهم اسفند ماه بود که صاحب محضر طلاق دفترش را برداشت و زندان آمد و دم میله های زندان با حضور افسر کشیک و چند تا پاسبان صیغه طلاق ادا کرد و بعد دفتر را با مضای من رسانید . لحظه دیگر احساس کردم که دیگر شوهر یگانه نیستم ، دیگر با او رابطه ای ندارم این احساس مثل پنجه آهنین قلبم را فشار داد .

فساد

همه رفتند ولی یگانه ز رفت آمد و پیش من شست بچشمان و بیداری کشیده و رنج برده من خیره شد .
 در نگاه این موجود قشنگ که سینه اش غرق شادی و مسرت داشت سایه حرمان پیدا بود ، پیدا بود که یگانه در این نگاه من خواهد خاطرات يك عمر زندگی را از خاطرش بیرون بریزد .
 نگاهش با من جوری حرف میزد که نه تنها منم صدایش را بشنوم نمی توانستم لغتش را بفهمم اما میدانستم که سخن از فراق میگوید . این آوای فراق بود که من از ضربان قلبش می شنیدم .
 با همه قدرتی که در فن استتار داشت و آن سیاست قوی که در تعارف و نظاهر بکار میرد باز هم نتوانست بر اعصابش حکومت کند .
 بالاخره گریه اش گرفت و توی گریه خندید و گفت غصه نخور ، بزودی

بهم خواهیم رسید . از همین امشب دانی جان با رئیس شهر بانی ملاقات خواهد
این را گفت و رفت .

از پشت میله ها هیکل دلارایش را میدیدم که آهسته دور میشود و کوچک
میشود تا بالاخره در لابلای شمشادهای باغ و سبزه های اسفند ماه معوشد .
یگانه رفت و مرا بفکر دور و درازی انداخت . یگانه از من طلاق گرفت تا
برای آزادی من دست و پا کند و از زندان درم بیاورد ، اما چه فایده اگر دیگر
بامن نزدیک نشود من دیگر آن آزادی را میخواهم چکنم آیا دوباره روی
او را خواهم دید ، آیا بوصالش خواهم رسید . آیادانی جانم رضا خواهد
داد که یگانه همسر من باشد در عین حال بخودم وعده می دادم و خاطر درد
ناکم را با خیالهای شیرین و دلپذیرم تسکین می بخشیدم .

مگر نیست که گفته اند « پایان شب سیاه سفید است »

شب من روز شد و روز من شب شد و شبها و روز های آیندو میگذرند
و نوبت آزادی من نمیرسد .

آقای دال وکیل مدافع منم دیگر از من یاد نمیکنند . پس چه شد آن
وعده ها ، چه شد آن نوید ها ، مگر یگانه بمن نگفته بود که امشب دانی من
بدیدار رئیس شهر بانی خواهد رفت .

بعد از دو هفته آقای دال آمد و دوباره لایحه ای درست کرد و دو ساعت
بامن چانه زد و دست آخر قول داد که روز آزادی من نزدیک است اما کس
آزادی من .

بالاخره پس از چهار ماه که قوایم از دست رفت و بنیه حیاتی من از هم
پاشید بر رئیس زندان دستور داده شد که در زندان را بروی این زندانی تیره
بخت بگشایند .

یک راست بخانه خودمان آمدم . . .

اینجا کجاست ؟ پلاک دیگری باین در کوبیده شده و خانه مال دیگری
است :

گفته شد که شش ماه است خانه را تخلیه کرده اند . بکجا رفتند؟ معلوم
نیست سر کویچه مثل مجسمه ایستادم یارا ندارم که پا از پا بردارم .

پس یگانه بکجا رفته ، چرا بمن نگفته که تغییر منزل داده است .

بکدام طرف رو بیاورم ، تقریبا به ماجرای خودم پی بردم . طی این
مدت چهار ماه که همسر من از من طلاق گرفته حتی یکدفعه هم بسراغ من نیامد .

بها نه اش این بود که پی کار من میدود میخواستند این و آن را به بیند تا بنده از دست و پای من باز کند ، یعنی یکساعت هم فرصت نمیکرد که سری بمن بزنند آیا راست است که یگانه در فکر من بود و بغاطر گرفتاریهای من دست و پا میکرد

هی فکر کردم و هی فکر کردم و با خودم حرف زدم و سرم درد گرفت تقریباً هیکل نتراشیده و نغراشیده و غول منش من جلب توجه کرده بود . وانگهی در این شب سرد و سوزان باید بگوشه ای پناه ببرم و گرنه توی سرما میمیرم .

بیادم آمد ~~سکه~~ نخستین شب من در این تهران در مهمانخانه فارس گذشت .

بطرف مهمانخانه فارس به راه افتادم و شب را در آنجا به روز رسانیدم از فردا بدنبال یگانه کوبک و در بدر رفتم تا عاقبت منزل دائیش را پیدا کردم . امیدم این بود که یگانه را در آنجا خواهم یافت ولی او را نیافتم و ایکاش یاد بودی هم از او نمیدیدم .

یگانه لباسها و کتابها و یک سه تار تعمیر شده و چیزهایی که بمن تعلق داشت همه را توی یک صندوق جاداد و در آنجا گذاشت و نامه ای هم بمن نوشت . « ... فراری من رفتم . زندگی من با تو دیگر صورت پذیر نیست ، من بغاطر تو گذشت فراوان کردم زیرا دوستت داشتم من در راه تو از پدر و مادر و قوم و خویش و حتی شخصیت و اعتبار گذشتم باین امید که گذشتهای من در پیش تو ارزشی داشته باشد اما افسوس که تو باین گذشتها با چشم بی حرمتی و تعقیر نگاه کردی .

تو در کنار زنی مثل من که بعقیده تو زن ایده آل بودم با دختران زیبای تهران مکاتبه و معاشرت میکردی . تو زن داشتی آنهم من زن تو بوده ام معینا بدنبال دختردائی خودت از اینجا بکرمان رفتی تا با او ازدواج کنی تو یک نامه دروغی از قول زری ساختی و بمن نشانش دادی تا بتو اجازه مسافرت بدهم تو مرا فریب دادی تو بمن دروغ گفتی ، دل تو بمرک مادرت نسوخته بود بلکه مسافرت میان تهران و ماهان را بغاطر زری که یک دختر بیسواد و دهاتی بیش نبود پیمودی و عشق مرا در یک چنین بازار مفتضح به پست ترین قیمت ها فروختی اما نمیدانستی که خدای من انتقام مرا از تو خواهد گرفت نمیدانستی که چه خواهد شد و چه بر سر تو خواهد آمد .

در آنجا بر سر دختر دانی خود با شوهرش دهوا کردی و مرتکب قتل و جنایت شدی ، البته نتیجه این شرارت به زندان رفتن و با فاسد ترین طبقه اجتماع هم نشین و هم سخن شدن است . مگر نه !

مگر کیفر هرزگی و بداخلاقی و قتل و جنایت این نیست ؟
خوب ، فراری بمن نمیگویی که یگانه در حق تو چه بدی کرده و از او چه بد دیده ای ؟ .

بمن نمیگویی که چرا سزای نیکی را بیدی داده ای ؟ باز هم نه ؟ پس دیگر بمن حرف نزن ، دیگر نمیخواهم ترا به بینم .

نمیخواهم صدای ترا بشنوم نمیخواهم بدانم که تو مرده ای یا هنوز هم بزندگانمانی پر از ریا و فریب و نیرنگ خود ادامه میدهی . اما این را بدان که من تا زن تو بوده ام پاک و پا کدام بوده ام و تا حلقه عقد تو به انگشت من بود دست نامحرم بدانم من نرسیده و من مثل تو دامنم را به ننگ فساد آلوده نساخته ام و اکنون که از تو دور میشوم وجدانم آسوده است .

من با تو حرف بسیار دارم ولی قسم خورده ام تا زنده ام با تو حرف نزنم گله ها و شکایت های من باشد برای روز قیامت . دیدار من تو . . . آنهم بروز قیامت باد . یگانه ای که روزی همه کس و همه چیز تو بود . می شناسی ؟ همان یگانه .

دستم لرزید و نامه یگانه از دستم بروی دامنم لغزید . مغزم داغ شد .
حالتی جنون آمیز بمن دست داد .

یعنی چه . منکه دوستش داشتم . منکه با امیدش زندگانی میکردم . من که بهوای دیدارش می خواستم میله های آهنین زندان را بشکنم .
آیا پاداش عشق و وفای من این بود ؟

کجائمی تو ؟ پس چرا یک لحظه رو بروی من نمی نشینی تا حرفهای مرا بشنوی . آخر گوش بده به بین من چه میگویم . در حق من ظالمانه فکر نکن مرا مظلومانه بیاد تهمت و افترا بگیر . یگانه من بیگناهم بخدا من جز تو دلارام دیگری نداشتم و جز تو دلارام دیگری ندارم .

بخدا ، باز هم باور نمی کنی ای موجود بیرحم . بمن رحم کن .
فکر کردم . فکر بسیار کردم اما از این فکرهای سیاه و سنگین جز خستگی مغز خود نتیجه ای نگرفتم .

کجا بروم . در کجا گیرش بیاورم . من که نشانی از او ندارم و کسی را هم که بمن نشانش بدهد نمی شناسم .

ای داد و بیداد ، این احسان ، احسان یادم نبود . چرا بسراغ احسان
نروم . چرا از او سراغ گمشده عزیزم را نگیرم راستی که دیوانه‌ام . سراسیمه
بسراغ این دوست صمیمی رفتم دوسه نفری که دم تجارتخانه‌اش ایستاده
بودند مرا به حرف گرفتند ، اصرار شدیدی داشتند که سر از کار و بارم در
بیاورند میخواستند بدانند چکارش دارم .

درد من درد پیدرمانی بود من میخواستم احسان را ببینم و از وی سراغ
همسر بیوفایم را بگیرم :

آخر پیش این بیگانه‌ها با چه زبان از دست آشنا شکایت کنم .
بالاخره آن حقیقت تلخ را که در کامم مثل زهرمار سوزان بود از زبان
اینها بیرون کشیدم گفته شد که احسان با خانمی که از شوهر زندانیش
طلاق گرفته عروسی کرده و اکنون عروس و داماد برای مدت نامعلومی تهران
راترک گفته اند ، ای خدا ، چه بگویم که چه شده‌ام . آتش از دل و دود از سرم ،
برخاست .

پس هر چه در حق من کرده شد احسان کرده و این دوست صمیمی بود
که از من به یگانه حرفها میزد و پیش همسرم بمن تهمت‌ها و افتراها می بست تا
یگانه بی نظیرم را از چنگم در بیاورد .
پس این آتش‌ها همه از گور این رفیق بر میخواست .

از کجا معلوم است که هم این پسرک بدذات نامه زری را جهل نکرده
باشد ، کسی چه میداند که ماجرای زندان من باز هم هدیه همین دوست نادرست
نباشد مغزم درد گرفت . چشمانم بسیاهی رفت . فریاد کشیدم که من دیگر
این زندگی را نمیخواهم . من این دنیا را نمیخواهم ، دیگر بچه امید چشمم
بآفتاب روز و مهتاب شب باز شود . ای زندگانی دیگر بچه درد من خواهی
خورد ؟ یگانه گول خورد ، یگانه اشتباه کرد ؟

احسان بر همسرم ~~کلاه~~ گذاشت ، احسان یگانه مرا بدبخت
خواهد کرد .

ای کاش من جوانی هرزه و بداخلاق بودم وزن من بجرم این هرزگی و
بداخلاقی ترکم میگفت .

ایکاش مرا بخاطر گناه کرده کیفر میکردند : اگر چه این کیفر در برابر
هر گناهی بزرگ بود .

بیست و یکماه ظلمت زندان و بیم مرگ و درد سرمعا که واستنطاق و

دستگیری من کار آسانی بود، بالاخره یکی فریاد کرد، این را بگیرید این
پسره کت قهوه ایرا بگیرید.

لحظه ای دیگر تسلیم شده بودم

آقای دوا فروش که مردی چهل و چند ساله و کمی چاق هم بود «هن و هن»
کنان گفت:

زود باش کپسول را پس بده.

.. کدام کپسول؟

انکار من بر اضطراب این آقا افزود، ترسیدن کند که ضمن این گیرودار
کپسول را بلع کرده باشم.

باخسوت تمام گریبانم را گرفت و بطرف خودش کشید.

باز بان خوش گفت که کپسول استر کنین را از جیب در بیار . تا زیر

مشت و لگد لهت نکرده زود باش.

دوتا پاسبان هم سر رسید و بدستور آن آقا بجستجوی جیب و بغل من
پرداختند من این کپسول را توی جیب کوچکی که در قسمت جلوی شلوار زیر
کمر بندم قرار داشت و اسمش هم بقسول مردم جیب ساعت است
گسنداشته بودم . دکتر دوا فروش نزدیک است سگته کند
بالاخره پاسبان گفت . اینها... پیدایش کردم آقای دوا فروش نفس راحتی
کشید و ماجرا را چنین حکایت کرد که: سرما توی دواخانه شلوغ بود. این
آقا هم نمی دانم برای چه کاری جلوی میز ایستاده بود . ناگهان دیدیم
آقا غیبش زد و کپسول استر کنین هم که بنسخه دیگر تعلق داشت گم شد
عقبش کردیم و در اینجا از جیبش در آوردیم. این حرف دروغ بود و یک دروغ
توهین آمیزی بود

معنی حرف دوا فروش این بود که من کپسول استر کنین را از روی میز
دواخانه بقول چاهها «کش» رفتم.

البته برای من تهمت دزدی تحمل پذیر نبود . این حرف بدی بود.

گفتم آقای پاسبان من این کپسول را از دواخانه .. خریده ام و پولش را

هم پرداخته ام

یک مشت اسکناس پول سفید را از جیب بیرون کشیدم.

دوا فروش که هوای معر که را نامناسب دید بنای داد و فریاد را گذاشت

ز دست آخر کار ما به کلانتری کشید. در آن جا آقای دکتر به خطای دستیار

دواخانه که پسرک کم سالی بود اعتراف کرد و راهش را پیش کشید و رفت
و این منم که دوباره بچنگ استنطاق و معا که افتاده ام
دوباره باسم من پرونده ای گشوده شد.

- اسم تو چیست: پدر تو کیست؟ چه کرده ای و کجا بودی و چکار میکنی
رشته این استنطاق و معا حکمه به پرونده تهمت قتل و حبس بیست و یک ماهه
من ارتباط یافت و قضیه را غامضتر کرد.

پرونده من بداد سرار رفت و بر اشکال کار من افزود.
خیال کرده بودند که من از نو مرتکب جنایت دیگری شده ام و از ترس
معا که و مجازات دست بانتحار زده ام.

خیال کرده بودند که راست راستی کریم ماهانی را من کشته ام و با
نیرنگ و تزویر از چنگ قانون در رفته ام و اکنون در عذاب و جدان چنان
کار بر من سخت شده که می خواهم خودم را بکشم تا از عذاب و جدان
خلاص شوم.

این کشمکش تا بیست و پنجم شهریور یعنی دو ماه تمام دوام یافت و
همچنان می خواست دوام بگیرد که یکروز برای استنطاق دم اطاق قاضی
ایستاده بودم و بیدبختی خود فکر می کردم که دستی از پشت سر روی
شانه ام افتاد.

- شما باز هم اینجا؟

آتش خشم از چشمانم شعله کشید، شانه خودم را قهراً از زیر دستش کنار
بردم. بدم آمد که حتی با او حرف بزنم.

این آقای دال بود. همان آقائی که وکیل مدافع من بود و بمن
گفته بود که اگر دست از همسرت برداری درهای زندان بروی تو گشوده
خواهد شد.

این آقای دال، این وکیل عدلیه با احسان توطئه کرده بود باین آقا
پول داده اند تا نوبت معا که و روز آزادی مرا بعقب بیاندازد و عده قانونی
طلاق بسر برسد و احسان با یگانه عروسی کند. هر چه کرد همین
تاجوان مرد کرد.

ممهنا جلو آمد و گفت میدانم از دست من دلتنگی ولی باور کن که
من از گناه خود بیش از تو نا راحت و دلتنگم من در حق تو ندانسته بد
کرده ام.

من نمیدانستم که هدف آن آقا از این توطئه چیست. می خواهد چکار

کند. همسر شما هم گناه مرا بعهده گرفت. یگانه گفت که شما جریان این معاکمه و صدور تیرته را جوری برگذار کنید که کار ما از کار گذشته باشد

من هم فریب خوردم و این گناه را مرتکب شده‌ام و حالا خودم را در اختیار تو می‌گذارم و از تو تنها می‌کنم که مرا ببخشی، من از وجدان خودم خیلی رنج می‌بینم.

دلم نرم شد و انگهی دیدم که در این ماجری می‌توانم از آقای دال کمک بگیرم. جریان خودم را تعریف کردم و همه چیز را بوکیل مدافع خودم گفتم

وقتی که آقای دال از حوادث اخیر باخبر شد، تا چند لحظه مثل برق زدگان بی‌رنک و بی‌حرکت ماند و آن وقت دودست خود را روی شانه‌های من گذاشت و با چشمانی غرق در اندوه و انکسار گفت مرا ببخش. من بتو بد کردم. من سعادت تو را بچندمشت اسکناس فروختم، من تا دربار تو خدمت نکنم و رضای تو را بدست نیاورم خاطر آسوده نخواهم ماند.

تکرار می‌کنم که در برابر این زحمت منتهی بر تو ندارم.

من خودم ناراحتم. من برای راحتی خودم زحمت میکشم.

آقای دال دیگر با انتظار جواب من درنگ نکرد و بی‌درنگ بسمت اتاق دادستان رفت و همانشب در مقابل پنجه‌زار توماس «وجه الضمان نقد» از دست پلیس زندان بدرم آورد و مرا بخانه خودش برد.

نمی‌دانستم چه کنم و از مهربانی این وکیل جوان مرد تشکر کنم.

درست است که این آقا بدشمن دوست نمای من کمک کرد و آن قدر

بمدت زندانم امتداد داد تا یگانه و احسان دست بدست هم بدهند و بر نعش من

برقصند ولی باز هم نمی‌توانم فتوت و مروت این مرد را فراموش کنم آیا این

فشار وجدان نیست که مردی مانند دال را در برابر موجودی بعجز و مسکنت

من بزانو درمی‌آورد و وادارش می‌کند که از من عذر بخواهد؟

آقای دال نمی‌دانست که من تا سرحد خودکشی هم پیش رفته بودم.

فصل جدید

مرا بخانه خودش راه داد. آقای دال مرا بخانه خودش که در ردیف

زیبا ترین خانه های خیابان بهار به حساب می‌آمد برد و خانم و دو تادختر و دو تا

پسرش را بمن معرفی کرد و در حق من سفارش فراوان داد و بعد بمن گفت

که تودر این خانه باسپروس و سیامک تفاوتی نداری. تو پسر من هستی و
بمهدۀ من است که انتقام ترا از آن جوان نمک ناشناس بگیرم. خاطر جمع
باش که چشم خدا بیدار است.

خدا را شکر که دیگر چشم من رنگ پلیس و زندان را ندید. دیگر پیای
میز مها که و جریان مها که احضار نشدم

دو هفته تمام خوردم و خوابیدم و بعد از دو هفته حکم تبرئه مرا خود
آقای دال آورد و بمن داد: خم شدم که دستش را بیوسم خودش را
عقب کشید:

- هنوز گو؟ من که يك از هزار آنچه را بمهدۀ دارم درباره تو ادا
نکرده‌ام. اجازه خواستم که دیگر زحمت خود را از آن خانه کم کنم. آقای
دال اجازه نداد و پیشنهاد کرد که تا زنده‌ام همانجا در خانه خودشان بمانم
گفتم که آدم بیکاره ای نیستم تا انگل جامه باشم. من روزگاری
برای خودم کار داشتم و هنر داشتم و گردش ایام باین روز سیاهم نشانیده
است.

و کیل مدافع من پرسید.

- بگو عزیزم چه از دست تو برمیآید تا اسباب کار را برای تو فراهم
کنم از پست خودم در وزارت دادگستری یاد کردم من در آن موقع رئیس دفتر
يك اداره معتبر بودم.

و کیل من تعجب کرد و يك « یعنی چه » معنی دار گفت. مثل اینکه میخواست
باور نکند، آخر حرف من باور نشدنی نبود، ولی من نشانیهای آن اداره
و نام نشان شخصیتها، بخواطر من توصیه کرده بودند همه را گفتم.

بواش بواش سخش باینجا کشید که چه شد يك پسر بی سرو پای کرمانی
در تهران تو اقسست « با از ما بهتران » تماس بگیرد و آنها را به پشتیبانی
خود بگمارد،

بروز دادم که کیستم:

- من همان خواننده آهنگهای محلی هستم که در این تهران هفته ای سه شب
خانواده ها را مست ترانه و ترنم خود میساختم.

یکبار فریاد شوق از سینه این دو تن دختر جوان برخاست.

ای خدایا، تو همان خواننده محبوب رادیو تهران هستی، این توئی که

ما را ندیده مشتاق دیدار خود میداشتی؟ ترا بخدا؟

مehosh بلند شد و ویلن را از توی جعبه در آورد و کوش کرد و بی آنکه
با من حرف بزند زمزمه خانگدازی را آغاز کرد.

«آرشه» دیوانه وار بر سیمهای ویلن میغلطید. مهوش آن آهنک را
که من بخاطر یگانگی با او بودم و شعرهای شیوایی هم با آن هم آهنک کرده
بودم نواخت و تار و پود وجودم را بفریاد در آورده. من پاك دیوانه شده بودم
این صدا نبود که از سینه ام در میآمد، این شعله های سوزانی بودند که از کانون
قلبم به همراه نفس گرمم زبانه میزدند.

چه میدانم که چه شدند و چه کردند اگر از شور و شر آن محفل تعریف
کنم تقریباً از خودم تعریف کرده ام و از خود تعریف کردن و خود را ستودن
ناستوده است ولی اینرا میتوانم بگویم که آوازم گواه نام و نشان من بود
این يك شناسنامه خدشه ناپذیری بود که هویت مرا از شناسنامه اداره آماو
مطمئن تر و استوارتر نشان میداد.

مرا بهتر شناختند و از من گرمتر پذیرائی و نوازش کردند.

آقای دال بمن گفت که خوبست از آنچه در این دنیا دیده ای و از تلخی ها
و شیرینی های زندگی که تا کنون چشیده ای تعریف کنی.
از سر گرفتم و قصه غصه آمیز خود را آغاز کردم. تا آنجا که بایگانه
آشنا شدم و تار و پوزی که روز عقد من و یگانگی بود و بالاخره لحظه ای که همین
یگانگی را طلاق گفته ام.

آقای دال که وکیل بود و قاضی بود و با گرم و سرد روزگار آشنائی
عمیق تری داشت در سر گذشت من از خود عمیق تر فرورفت و بعد گفت که فردا
باتو درباره این ماجراها صحبت خواهیم کرد.

آقای دال بمن گفت که احسان ده هزار تومان پول نقد بمن داد تا جریبان
معا که ترا ببوده بتعویق بیندازم.

من چهار ماه و چند روز این دست و آن دست کردم و نمیدانستم چکار
دارم میکنم نمیدانستم که هدف احسان از احسانی که در حق من کرده چیست
و آیا از عداوتی که درباره تو نشان میدهد چه هدفی دارد.

کوش کن من باین حقیقت فکر میکنم که نقشه این جوان ناجوان مردانه
نقشه تازه ای نبوده است من عقیده دارم که این پسرک بخاطر یگانگی با تو آشنا
و از همان آغاز آشنائی طرح جدائی شمارا ریخته بود.

این پسر آنقدر باشما نزدیک شد و دوست شد و آنقدر دوستی و

نزدیکی نشان داد تا تو و همسر زود باورت را گنج کرد و عقل شما دو تن را
رازدید .

شما زن و شوهر فکر میکردید که دیگر دوستی از احسان دوست
داشتنی تر در این دنیا مهال است .

اطمینان خاطر تو راه فعالیت را برویش باز کرد، و اولین فعالیت او نامه زری
بود تو نمیدانستی چه کسی از زبانش برای تو چند صفحه کاغذ سفید را سیاه کرده است .
یگانه گفت که دیگر سفر کرمان تو ضروری نیست ولی تو گوش
ندادی و رفتی تو فکر نکرده دست همسرت را بدست این جوان بد ذات سپردی
تا بجای تو نگهبان خانه و خانواده ات باشد .

تو رفتی و در آنجا مادرت را مرده و نامزدت را شوهر کرده یافتی آیا
بتر نبود که سراغ نویسنده نامه را بپرسی . این چه کسی بود که زری شد
برای تو نامه عاشقانه نوشته است .

دیگر نمیدانم چه جریانی بکار افتاده و چه کسی کریم ماهانی را شبانه
کشته ولی اطمینان دارم که دست احسان بخون این مرد آلوده است و این
زمینه را هم جور کرده که دست و بال ترا ببندد و خودش با دست و بال آزاد
بخاطر آرزوی خود دست و پا کند .

یگانه ترا در این نامه فریبکار و دروغگو نامیده و نوشته که تو از قول
دختردائی خود نامه ای جعل کردی و با و نشان دادی تا با زری دختردائی خود
عشق رسوایت را تجدید کنی فکر کن ، مگر اینطور نمود . آیا از خودت
پرسیده ای که این حقیقت را چه کسی به یگانه گفته و یگانه چه میدانسته که نامه
زری مجعول بوده است .

من که وکیل عدایه هستم و در طول پنجاه و هشت سال زندگانی خود با
دزدها و قاتلها و بی گناهها و با گناهها آشنائی نزدیک دارم احسان را در
جریان قتل کریم متهم میدانم و بتو ای سر عزیزم دستور میدهم تحقیق کنی که احسان و
یگانه بکدام جهنم رفته اند . امیدوارم که انتقام ترا از دشمنت بگیرم .



حرفهای آقای دال فصل جدیدی در زندگی من باز کرد که تقریباً برای
من يك رستاخیز حسابی به حساب می آمد .

مثل اینکه در این دنیا بودم و از این دنیا رفتم و سالهای سال در ماوراء
اوهام و تنگیلات بسر برده ام و اکنون بدینا باز گشتم و این نخستین فصل از کتاب
دوم زندگانی من است . زندگانی بعد از مرگ من .